حواي ديگر

مي‌شناسي ــ به خود گفته‌ام ــ

همانم که تو را سُفته‌ام

بسي پيش از آنکه خدا را تنهايي‌ آدمکش بر سرِ رحم آرد:

بسي پيش از آن که جانِ آدم را

پوک‌ترين استخوانِ تنش همدمي شود بُرَنده

جامه به سيب و گندم بَردَرنده

ازراه‌دربَرنده

يا آزادکننده به گردنکشي. ــ

غضروف‌پاره‌ي جُداسري.

□

مي‌شناسي ــ به خود گفته‌ام ــ

همانم که تو را ساخته‌ام تو را پرداخته‌ام

غَرّه‌سرترين و خاکسارترين. ــ

مهري بي‌داعيه به راهت آورد

گرفت‌ات

آزادت کرد

بازت داشت

بر پايت داشت

و آنگاه

       گردن‌فراز

                 به پاي غرورآفرينَت سر گذاشت.

□

مي‌شناسي، مي‌دانم همانم.

۵ شهريورِ ۱۳۶۸

خانه‌ي دهکده